

ازدواج اجباری - [۱۴,۰۵,۲۰ ۱۰:۲۹]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۵۹

#ازدواج_اجباری

خیره بهش شدم و گفتم :

_ شما هم به فکر من نیستید

من رو از خودش جدا کرد و پرسید :

– چی ؟

– شما اگه امروز به فکرم بودید همچین اتفاقی نمیفتاد

چشمهام با درد روی هم فشرده شد

– فرنوش چرا داری اینو میگی ؟

قطره اشکی روی گونه ام افتاد ، چشمهام رو باز کردم و

ادامه دادم :

– من دوست نداشتم برگردم گفتید برگرد ، من دوست

نداشتم تو شرکت ارشام باشم گفتید باش من دوست

نداشتم به مهمونی پیام گفتید بیا ، واقعا من دخترتون

هستم شاید اشتباهی شده ، شاید من دختر همون معتاد

هستم که مجبورم میکرد برم واس پول موادش کار کنم
نمیدونم حسابی ...

_ هیس

ساکت شدم که با صدای خش دار شده گفتم :

_ تو دختر منی هیچکس حق نداره بهت چیزی بگه
شنیدی ؟

_ آره

_ خوبه





ازدواج اجباری- [۱۰:۳۸ ۱۵,۰۵,۲۰]

[ازدواج اجباری-] In reply to



#پارت_۳۶۰

#ازدواج_اجباری

اما چجوری همه داشتند بهم توهین میکردند ، عمه سیما
تا فرصت گیر میاورد قصد داشت باعث بشه من اذیت
بشم ، مامان صدام زد :

_ فزنوش

به سمتش برگشتم ، چشمه‌هاش حسابی قرمز شده بود
مشخص بود کلی گریه کرده به هیچ عنوان دوست
نداشتم مامان این شکلی باشه واسه همین به سمتش
رفتم بغلش کردم و گفتم :

_ قربونت بشم چرا انقدر گریه کردی بین چی به سر
چشمه‌های خوشگلت آوردی

_ دوست نداشتم اذیت بشی ، نمیدونستم قراره عمه
سیمات انقدر بد باشه میخواستم هممون دور هم باشیم
ازش جدا شدم میدونستم مامان همچین قصدی نداشت
دوستم داشت هر کاری میکرد واسه خودم بود

_ مامان

_ جان

_ میدونم شما دوستم دارید اما جای من تو اینجور
مهمونی ها نیست این رو باید بفهمید

_ فکر میکردم رفتارش درست شده باشه اما همش
اشتباه بود امیدوار هستم من و ببخشی
لبخندی بهش زدم :

_ شما مامان من هستید مگه میشه از شما کینه ای داشته
باشم ؟

_ نه

_ پس نیاز نیست به همچین چیزی اصلا فکر کنید مامان
باشه ؟

لبخندی روی لبهاش نشسته بود خیالش راحت شده بود
چون میدونست من دوستش دارم و هیچ فکر بدی
درموردش نمیکنم میدونم دوست داشت حال و هوای من
عوض بشه

_ میخوام من رو بابت امشب ببخشید

بابا اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

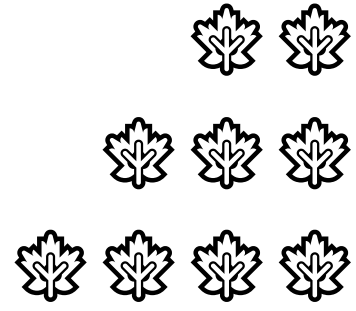
_ جان

_ دیگه به هیچ عنوان دوست ندارم اتفاق امشب تکرار
بشه همه چیز خیلی بد بود نگرانت شده بودیم این
استرس و دلشوره خیلی بد بود دوست ندارم دیگه تجربه
اش کنیم

_ ببخشید دیگه تکرار نمیشه اینقدر حالم بد شده بود که
نمیدونستم چخبر هست

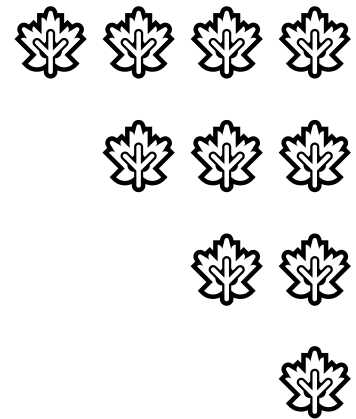
بعدش رفتم سمت اتاقم تا استراحت کنم ، امروز که اصلا
نمیتونستم برم شرکت چون حسابی حالم گرفته بود به
آرشام پیام میدادم ، روی تخت دراز کشیدم انقدر خسته
بودم که چشمهام بسته شد و خوابم برد ...





ازدواج اجباری، [۱۰:۲۵ ۱۶،۰۵،۲۰]

[ازدواج اجباری،] In reply to



#پارت_۳۶۱

#ازدواج_اجباری

– دیروز چرا نیومدی شرکت ؟

– بهتون خبر دادم مشکلی واسم پیش اومده بود واسه

همین ...

وسط حرفم پرید :

– تو که باید به حرفای مامان عادت داشته باشی پس چرا

انقدر واست مهم شده بود که وقتی شنیدی چی گفته

حالت بد شد هان ؟

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و خطاب بهش گفتم :

– من خسته شدم از طعنه های مامان شما بهتر هست هر

کسی حد و حدودش رو بفهمه کسی که مقصر هست شما

هستید باید شرمنده باشید نه اینکه همش دنبال اذیت

کردن من باشید

بلند شد اومد سمتم خیره به چشمهام شد :

– چرا باید شرمنده باشم مگه کی هستی ؟

سرم رو با تاسف واسش تکون دادم :

_ درسته چرا باید شرمنده باشی عادت کردید که همیشه
همچین رفتار زشتی داشته باشید

دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی من قرار داد :

_ درست صحبت کن وگرنه یه بلایی سرت میارم که تا
آخر عمرت

وسط حرفش پریدم :

_ با این بلایی که سر من آوردی همیشه تا آخر عمر دارم
عذاب میکشم مگه بالاتر از این هم هست ؟

ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد کلافه دستی داخل
موهایش کشید و گفت :

_ برو بیرون زود باش

سریع از اتاقش خارج شدم خودم هم دوست نداشتم
بیشتر پیشش باشم چون میدونستم دوباره دعوا مون
میشه اما رفتارش واقعا بد بود

– فروش

با شنیدن صدای آشنایی به سمتش برگشتم ، دایی
سیاوش بود

– جان

– میتونیم صحبت کنیم اومدم دیدن تو

– آره ، بفرمائید

دایی سیاوش داخل اتاق شد در اتاق رو بستم جفتمون
نشستیم خیره بهم شد و گفت :

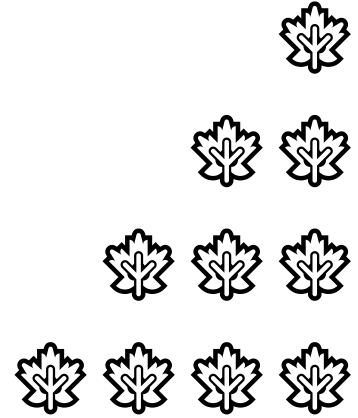
– خوبی ؟

– آره

– من اومدم تا بابت دو شب قبل ازت عذر خواهی کنم .

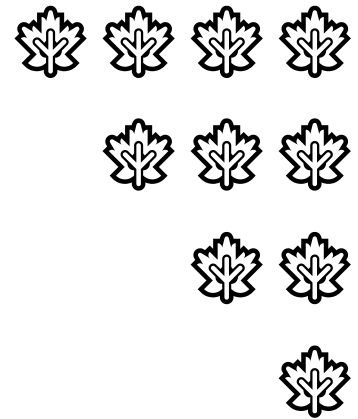
چشمهام گرد شد :

– شما چرا ؟



ازدواج اجہ باریہ، [۱۰:۳۸ ۱۸،۰۵،۲۰]

[ازدواج اجہ باریہ | In reply to]



#پارت_۳۶۲

#ازدواج_اجباری

_ چون مهمونی رو من ترتیب داده بودم دوست نداشتم
به هیچ عنوان همچین اتفاقات بدی بیفته

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیره به
چشمه‌هاش شدم واقعیت این بود منم دوست نداشتم
چیزی بشه اما تقصیر دایی سیاوش نبود

_ دایی شما که مقصر نیستید به هیچ عنوان من خیلی
دوست نداشتم شرکت کنم چون میدونستم جایی که عمه
باشه باهام برخورد خوبی نداره اما مامان دوست داشت
بیام و این شد

_ باید حتما یه روز با سیما بشدت برخورد کنم خیلی
عوض شده

_ دایی

_ جان

– نیاز نیست بخاطر من چیزی بهش بگید چون اینطوری
بد تر میشه شما که نمیشناسیدش

خیره بهم شد و گفت ؛

– چرا ؟

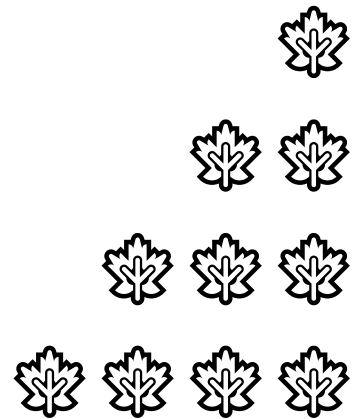
– عمه سیما دنبال فرصت هست تا عقده هاش رو خالی
کنه و کی این وسط بهتر از من
اخماش رو تو هم کشید :
– ما بهش اجازه نمیدیم همچین کاری کنه .

– مهم نیست چون دیگه نمیخوام باهاش روبرو بشم این
واسه من بهتر هست هر وقت دلم واستون تنگ شد میام

پیشتون شما میاید پیش من حتما که نباید داخل مهمونی
حضور داشته باشیم درسته ؟

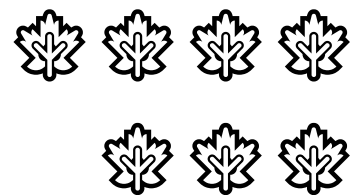
لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ نمیدونستم انقدر بزرگ و فهمیده شدی عزیزم



|ازدواج اجنه باری-|, [۱۹,۰۵,۲۰ ۱۰:۳۵]

[In reply to |ازدواج اجنه باری-|]





#پارت_۳۶۳

#ازدواج_اجباری

لبخندی بهش زدم:

_ بد شدم؟

_ نه

_ دایی

_ جان دایی

_ ممنون که اومدید دیدن من میدونم دوستم دارید و
همین حرف شما باعث شد احساس دلگرمی بهم دست
بده

با مهربونی بهم خیره شد و گفت :

_ تو دختر خواهرم هستی مگه میشه دوستت نداشته
باشم ، راستی فرنوش آرشام که اذیتت نمیکنه ؟

_ نه زیاد

_ پس اذیتت میکند

_ شما که میدونید عادتش شده و در ثانی واسه من زیاد
مهم نیست

– الان جدی داری میگی واست مهم نیست؟

– سعی میکنم زیاد خودم رو درگیر نکنم چون میدونم
خیلی زود مشکل من حل میشه

– امیدوار هستم همینطور که میگی باشه!.

